

آنست که اگر مملکت هر دو محالم اورا بود و از دستا نند با فلاس اند و کین نکرد و از برای آنکه  
 این نشان سخط بود و الساخط معذب سیوم آنکه هیچ مدح و نواخت فرقیه نکرد  
 که هر که بنواخت فریفت کرد و حقیر سمیت باشد و حقیر سمیت محبوب بود عالی سمیت  
 باید بود نقلست که یکی را گفت که خواهی که از اولیا ماشی گفت خواهم گفت یک  
 زره در دنیا و آخرت رغبت کن و روی بخدای تعالی آرزو بکنیت و خود را از ماسوی  
 فارغ گردان و طعام حلال خور و بر تون قیام شب نه صیام روز است گفت  
 بسکس در نیافت با یکاه مردان نماز و روزه و عرا و حج مگر بدانکه بدالنت کرد  
 خلق خود چه می آرد گفتند جوانی هست صاحب وحد و حالتی عظیم دارد و در با صفتی  
 ینکو میکند ابراهیم گفت مرا پیش وی برید تا او را به غیم آنجا رفت جوان گفت سه  
 روز همان من باش سه روز آنجا بود و مراقب حال آن جوان بود و زیادت از  
 بود که گفته بودند ابراهیم را غیرت آمد که چسین فرسوده داد همه شب بیدار و بقراریا  
 تا بجهت حال او کنیم تا هیچ شیطان درین حالت او راه یافته است یا همه خالص است  
 پس گفت آنچه اساس کار است تفحص باید کرد آن لقمه است بجهت لقمه او کرده بر  
 وجه حلال می نمود گفت اندک شیطانت است پس جوان را گفت تو نیز سه روز همان با  
 جوان را بیاورد و لقمه خود میداد حال جوان کم شد و شوق و عشقش نماز و آن گرمی و  
 بقراری پاک رفت ابراهیم را گفت تو با من چه کردی گفت آری لقمه تو رو به حلال نبود  
 شیطان با آن همه در تو میرفت و می آمد چون لقمه حلال با طهت فرود شد آنچه ترا می نمود  
 چون شیطانی بود لقمه حلال اصل کار است پیدا آمد تا بدانی که اساس این خدمت  
 لقمه حلال است و سفیان را گفت تو محتاجی باندکی یقین اگر چه علم بسیار داری  
 نقل است که روزی شقیق و ابراهیم با هم بودند شقیق گفت چرا از خلق سگریزی گفت  
 دین خود در گنا گرفته ام و ازین شهر بدان شهر می گریزم و ازین کوه بدان کوه تا هر که مرشد

پندار و حالی ام با و سوا سس دارم تا باشد که دین از دست ابلتس نگاه دارم و بسلاست  
 از دروازه مرک بیرون برم نقل است که در رمضان برود کیه آوردی فروختی  
 و بدرویشان وادی و خود همه شب تا روز نماز کردی گفتند چرا خواب با دیده ترا آشنا  
 نشود گفت از آنکه یکساعت از کریمنی آساید چون برین صفت بود خواب را در و چون  
 جای بود و چون نماز گذاردی دست بروی خود باز نهادی و گفتی که میسریم که نماز برویم باز  
 زنده نقلست که روزی بیسج طعام نیافت گفت الهی شکرانه را چهار صد رکت  
 نماز کنم شب دیگر هم بیسج نیافت همچنین چهار صد رکت نماز کرد تا هفت شب بعد از آن  
 ضعفی در روی پیدا آمد گفت الهی اگر بدی شاید در حال جوانی باید و گفت بقوت جهی  
 هست گفت هست اورا بنجازه برو سیزبان چون نیک نظر کرد در برابر ابراهیم نعره برد و گفت  
 من غلام تو ام و هر چه دارم از آن است گفت از اوت کردم و هر چه داری بخواهیدم مرا  
 دستور می ده تا بروم پس گفت الهی عهد کردم که بعد ازین بجز از تو چیزی نخواهم که بی  
 نام خواستم دنیا را پیش من آوردی نقلست که سه تن از یاران ابراهیم  
 در مسجدی خراب بودند و ششی بغایت سرد بود ابراهیم خود را بران درداشت تا با آمد  
 گفتند چرا چنین کردی گفت هوا سرد بود و گفتم باد سرد کمتر شما آید نقلست  
 که عطای سلمی آورده است تا بنیاد عهد مبارک که ابراهیم در سفری بود زادش نماید  
 چهل روز صبر کرد و کل خورد و با کس نکفت تاریخ از و نجسی زسد نقلست که  
 سنبل بن ابراهیم کو بد که با ابراهیم ابراهیم سفر کردم من بیمار شدم آنچه داشت بر من نفقه  
 کرد و از وی ارزونی خواستم خرفروخت و بخرج من کرد چون بهتر شدم گفتم خراج است گفت  
 بفر و ختم گفتم من بر کجاشنیم گفت بر کردن من نشین و سه منزل برابر کردن نشاند و برود عطای  
 سلمی گفت یکبار ابراهیم را با نژده روز نفقه نماذر یک خورد و گفت از میوه که چهل سالست تا نخورده  
 و اگر در حالت تزع بودی نکفتی و از بهر آن نخورده که لشکریان بعضی از آن زمینها که خریده بودند

نقلست که که خدین حج پیاده بکرد که از چاه زمزم آب نیکید زیرا که دلو چاه سلطان  
 بود نقل است که هر روز بزودی رفتی و تا شب کار گیردی و هر چه بستدی بخر  
 یاران کردی اما نماز شام بگذاردی و چیزی خریدی و پیش یاران رفتی شبی در ترآمد  
 یاران گفتند ما انتظار داریم و چیزی نخریم و بخوریم تا بعد ازین زود تر آید پس چنان  
 کردند ابراهیم باید ایشانرا خفته دید گفت آه مسکینان هیچ نیافتند و گرسنه خفته اند  
 قدری آورد آورده بود خمیر کرد و آتش میدمد در منی گرفت محاسن بر خاکستر نهاده بود  
 و باد می کرد تا یاران برخواستند و گفتند چه میکنی گفت شمارا خفته دیدم گفتم مگر  
 چیزی نیافتم اندک طعامی سازم تا چون بیدار شوید بکار برید ایشان گفتند بنکرید که ما  
 در حق او چه اندیشیدیم و او چه می اندیشد و گفتند که هر که ما در صحبت خواستی شبت  
 سه شرط کردی اول گفتی خدمت من کنم و بانک نماز من کنم و هر فتوح دنیائی که باشد  
 برابر باشیم وقتی یکی گفت من طاقت این ندارم ابراهیم گفت مرا عجب آمد صدق بود  
 نقلست که یکی بدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست کرد  
 گفت ای خواجه از عیبی که در من دیده مرا خرد ابراهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم  
 از آنکه در تو بچشم دوستی نگریم عیب خود از دیگری پرس نقلست که عمال  
 داری بود نماز شام خانه میرفت و بیخ نیافته بود اندو کهن و دل تنک بود که با اطفال  
 عمال چویم در دروی عظیم میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت  
 می آید که تو چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت مرحوم  
 من کردم از عبادت مقبول و خیرات مبرور حمله تو دوادم تو این کجیاعت اندوه بمن برود  
 نقل است که معترض رسید از ابراهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطالان  
 دنیا گذاشته ام و عقبی را بطالان عقبی درین جهان ذکر خدای کریمه ام و در آن جهان  
 لقاء خدای دیگری از نور رسید که چه پیشه داری گفت تو ندانی که کارکنان خدا بر رحمت

همیشه نیت نقلت که مزی میوی لب او راست میگرد مریدی ازان او انجا بگذشت  
 گفت چیزی داری که بدو همی همیانی بزین دوسا ملی برسد و از مزی چیزی خواست  
 مزی گفت بر کنیز این همیان ابراهیم گفت آن پرزراست گفت میدانم ای تخیل الغنی  
 غنی القلب لا غنی المال ابراهیم گفت زراست گفت ای بطال بدان کس که من  
 میدهم میدانم که چیست ابراهیم گفت هرگز آن شرم را با هیچ چیز متقابله نتوانستم کرده  
 نفس را مراد خود انجا دیدم و او را گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی تو برسد گفت چندبار  
 اول آنکه در کشتی بودم با جابه خلق و موسی دراز و بر حالی بودم که اهل کشتی ازان غافل بودند  
 و بر من نخندیدند و مسخره در آن میان بود هر ساعتی سایه می دمو می سر من بگری و بر کنیزی  
 و سیلی بر کردن من زدی من خود را براد خود یافتی و بدان خواری نفس خود شاد شدمی  
 ناگاه موجی عظیم بر خاست چنانکه سیم غرق بود طاح گفت کسی را از کشتی بیرون  
 می باید انداخت تا موج ساکن شود کوشش مرا بگرفتند تا بسند از نه موج ساکن شد  
 کشتی آرام گرفت آن ساعت که کوشتم گرفت بودند که بدریایند از نه نفس را بر او دیدم  
 و ازان خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در مسجدی شدم تا بخشم را نمی کردند و من ضعیف  
 و ماندکی بر نمی توانستم خاست پایم بگرفتند می کشیدند و مسجد را سه پایه بود بر این انداختند سرم  
 بران پایه آمد و هر پایه که می افتادم سرم شکست بزیر پایه مرا قله پی کشف شد با خود گفتم گاهی  
 که پایه زیادت بودی یکبار دیگر جانی گرفتار شدم و مسخره بر من اول انداخت آنجا  
 نیز شاد شدم یکبار دیگر پوستینی داشتم جنبنده بسیار در روی لود و مرا میخوردند ناگاه از  
 جامه خزیند یاد کردم نفسم فریاد بر آورد که آخر اینچه رنجست که بر خود نهاد و اینچاهیم نفس را براد  
 دیدم و شاد شدم نقل است که گفت یکبار توکل در بادیه شدم چند روز  
 چیزی نداشتم و دوستی داشتم گفتم اکثر پیش او روم توکل باطل شود در مسجدی شدم و  
 بر زبان را ندادم که توکلت علی الهی الذی لا یموت یا یعنی آواز داد که سبحان ان خدیج

پاک کرد اندر روی زمین را از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل کی بود آنکه برای لقمه که دوستی بخاری  
 و در اسی دراز در پیش کرد نگاه کرد که تو سکت علی المحی الذی لا یموت دروغی  
 تو کل نام کرده باشی نقلت که وقتی گفت که زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو را کجا  
 خوری گفت این علم نزدیک من نیست از روزی دهنده پرس مرا با این فضولی چه کار است  
 و گفت وقتی غلامی خریدم و از وی پرسیدم که چنان می گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا چه خوری  
 گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چکنی گفت تا چه فرمائی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خود است  
 چهار پس با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدا را چنین بنده نبوده باری بندگی بیاموز خدائی  
 بگریتم که به پیش شدم نقلت که هرگز مربع نشستی از آن سوال کردند گفت یکروز  
 مربع نشسته بودم آوازی شنیدم که ای پسر ادهم بندگان در پیش خداوند چنین نشنیده بود  
 کردم و راست نشستم نقلت که از دور رسیدم که تو بنده کیستی بر خود بلرزید و بقیاد و  
 بر خاک می غلطید پس برخاست و این آیت بر خواند ان کل من فی السموات و  
 الارض الا اتی الرحمن گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بنده ایم  
 و حق بندگی طلب کند و اگر گویم که نیم نتوانم که گویم از دور رسیدم که روزگار چون میگذاردی گفت  
 چهار مرکب دارم باز داشته ام چون بختی پیدا آید بر مرکب شکر نشینم و پیش باز روم و چون طغی  
 پیدا آید بر مرکب اخلاص نشینم و پیش باز روم و چون بلائی روی نماید بر مرکب صبر نشینم و چون  
 محیبتی پیدا آید بر مرکب توبه نشینم و استغفار کنم و گفت تا عیال خود را چون نکنی و فرزندان خود را  
 چون یتیمان و شب بر خاکدان چون سگان نحسی طمع مدار که در صف مردان نشینی و درین حرف  
 گفت آن محشم درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا اینجا رسید نقلت که روزی جمعی  
 مشایخ نشسته بودند بر ابراهیم قصد صحبت ایشان کرده اش نداوند و گفتند برو که هنوز گنبد پادشاهی از تو  
 می آید با آن کردار او را راه ندادند تا نماد یکرا از آنچه گویند نقلت که از دور رسیدم که دلها از  
 حق چرا محجوب است گفت زیرا که دوست میدارند آنچه حق دشمن داشته است و بدوستی این کلحن فانی که

برای لعب و لهو است مشغول شده اند و ترک سرای ابد و نعیم مقیم گفته ملکی و حیاتی و لذتی که انرا  
 نه نقصان بود و نه انقطاع نقل است که یکی وستی خواست گفت خداوند خود را با  
 خود دارد خلق را بگذارد یکی و صیت خواست گفت بسته بکشای و کشاده در بند گفت بر این معلوم  
 نمی شود گفت کیه بسته بکشای و زبان کشاده در بند احمد خضرویه گفت ابراهیم مردی را در طوبی  
 گفت که درجه صالحان نیایی تا ارشش عقبه نیکو زری یکی آنکه در نعمت بر خود به بندی و در محنت  
 بکشائی و در عزت بر خود به بندی و در ذل بکشائی و در خواب بر خود به بندی و در بیداری بر خود  
 بکشائی و در توانگری بر خود به بندی و در وریش بکشائی نقلست که یکی نزد ابراهیم  
 آمد و گفت ای شیخ من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا از امام خود سازم ابراهیم گفت  
 اگر قبول کنی از من شش خصلت بعد از آن هر چه کنی ترا زبان نداد و اول آنکه چون معصیت  
 کنی روزی او مخور گفت چون زراق اوست از کجا خورم گفت نیکو نبود که رزق او خوری و  
 در وی عاصی شوی و در م خوابی که معصیتی کنی از ملک او سرون رود گفت چون مشرق و  
 مغرب بلا داد است کجا روم ابراهیم گفت نیکو نبود که ساکن ملک او باشی و در وی  
 عاصی شوی سیوم چون خوابی که معصیتی کنی جانی کن که او ترانه بسند گفت او عالم الاسرار  
 و داننده ضمیر و ذرار ابراهیم گفت نیکو نبود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او  
 معصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت بقبض جان تو آید بجوی که مرا مصلحت ده تا تو بکنم  
 گفت او این از من نشنود ابراهیم گفت پس قارنه که ملک الموت را از خود دفع کنی تواند بود  
 که پیش از آنکه بیاید تو به کنی و این ساعت را دان بچم چون منکر و کبیر پیش تو آیند هر دو را از خود  
 دفع کنی گفت نتوانم گفت پس جواب ایشان آماده دار ششم چون در قیامت فرمان آید  
 که گناه کاران را بدوزخ برید تو بگو که من منبرم گفت بزور بر بند گفت پس گناه کمن مرد چون  
 این بشنید گفت تمام است آنچه گفتی و در حال تو به کرد و بر تو به بود تا وفات کرد و سلام  
 نقلست که از ابراهیم پرسیدند که سبب عصیت که ندای تعالی ما میخوانیم و اجابت نمیکند

گفت از بهر آنچه خدای تعالی را میدانید و طاعتش کنید و او را شناسید و متابعت کنید  
 او نمی کند و قرآن بخوانید و بران عمل نکنید و نعمت حق تعالی مخورید و شکر او نمی گوئید و میدانید که  
 بهشت آراسته است از برای مطیعان و طلب نمی کنید و می شناسید که دوزخ ساخته است با  
 غلال آتشین برای عاصیان و ازان نمی گزینید و میدانید که شیطان دشمن است و با او  
 عداوت می کنید بلکه با او می سازید و میدانید که مرکب است و ساز مرکب نیک سازید و مادی و  
 پیر و فرزند را در خاک می کنید و ازان عبرت نمی گیرید و از غیبها خود دست نمی بردید و غیب  
 دیگران مشغول می شوید کسیکه چنین بود و عای او چگونه متجرب شود پرسیدند که مرد چون گرسنه  
 شود و چیزی ندارد چگونه گفت صبر کند یک روز و دو روز و سه روز و گشت تا ده روز صبر کرد چگونه  
 گفت صبر کند و ببرد تا دیت بر کشده بود نقل است که با او گفتند گوشت کراست گفت  
 ما ازان کنیم و تخم قومی او را دعوتی کردند و اصحاب انتظار شخصی میکردند یکی گفت او کراست جان  
 بر آید ابراهیم گفت مردمان اول نان خوردند پس گوشت شما اول گوشت مخورید یعنی غنیمت  
 می کنید نقل است که یکبار بگمراه رفت و جامه خلق داشت بهش ندادند حالتی بر  
 وی ظاهر شد گفت با دست شمی بخاز و پوز راه میزد بی طاعت بخانه خدایتعالی چون  
 راه دهند و گفت که وقتی در بادیه متوکل میرفتم سه روز هیچ نیافتم ایس آمد و گفت  
 ای شاهای بلخ و آن نعمت بگذاشتی تا گرسنه بچ میروی با تحمل هم میتوانی رفت گفت ایس  
 در دوست کماری تا مرا بشوراند این بادیه را بدهد تو قطع تو انهم کرد و آوازی شنیدم که  
 با ابراهیم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در غیب است بیرون آریم دست  
 در جیب کردم چهار دایک نقره بود که فراموش شده بود چون رسیدم انهم ایس از  
 من بر مید و قوتی از غیب در من پدید آمد و گفت وقتی بخوشه چیدن رفتم هر جا که می  
 پر کردمی مرا بزندی و باز گرفتندی تا چهل بار چنین کرد و چهل یکم بار هیچ نگفتند آوازی  
 شنیدم که این چهل بار در مقابل آن چهل پسر زنیست که در پیش قومی بودند و گفت با من

پسروند تا نکا پاره خرد او ند باغ بیامد و گفت امار شیرین بسیار امار چند پیش آوردم ترش بود  
 چندین کا هست که امار میخوری ترش از شیرین نمی شناسی ابراهیم گفت تو باغ بمن سپردی که نگاه  
 دارم نه از برای آنکه امار خورم مرد گفت بدین زاهدی که تو نمی گمانی که ابراهیم او همی چون این  
 بشنیدم از ان باغ رفتم و گفتم جبرئیل را بخواب دیدم صحیفه در دست گرفته گفتم چه خواهی  
 کرد گفت دوستان خدای می نویسم گفتم نام من می نویسی گفت تو از ایشان نه گفتم آخر  
 از دوستان ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو بنویسم که پس  
 درین راه از نومیدی پیدا آید نقلست که گفت بشی در مسجد بیت المقدس بودم و  
 خود را در بوریانی پدیدم که خادمان در شب کسی را آنجا نمی گذاشتند چون پاره شب  
 بگذشت در مسجد کشاده شد پیری پلاس پوش در آمد با چهل پاره پلاس پوش برود  
 محراب شد و دو رکعت نماز بگذارد و پشت بمحراب باز داد یکی از ایشان گفت هشت  
 کسی درین مسجد است که نه از ما است پیر تبسم کرد گفت پس او هم است چهل شبار و ده  
 تا حلاوت عبادت نمی یابد چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشانی راست میدی مجددا  
 بر تو که راست بگوئی که بچسب است گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرمائی  
 بیفتاد پنداشتی از ان نست برداشتی و در پیش خرما خود نهادی ابراهیم گفت چون این بشنیدم  
 بصره رفتم پیش آنزد و حلالی خواستم خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکی است  
 من ترک خرما فروشی کردم و از آنکار توبه کردم و دکان بر انداخت و از ابدال گشت  
 نقلست که ابراهیم بصره رفته بود لشکری پیش آمد و گفت تو چه کیستی گفت بنده گفت آبادانی  
 کدام طرفت اشارت بکورستان کرد گفت بر من استخفاف میکنی ابراهیم را بسی نزد و سراو  
 بشکست و رسی در کردنش کرد می آورد مردم پیش آمدند و گفتند ای نادان چرا چنین کردی  
 او ابراهیم او هم است آنزد و دریای ابراهیم افتاد و عذر من خواست ابراهیم گفت بدین معامله که تو  
 با من کردی تراد غانکسید میگردم که نصیب من ازین معامله که تو با من کردی بهشت بود نخواستم که



نصیب تو دوزخ بود گفت چرا گفتی که من بنده ام گفت کسیت که بنده خدا نیست گفت چون  
 از تو نشان آبادانی پرسیدم چرا اشارت بکورشان کردی گفت از آنکه هر روز کورشان معجز  
 تراست و شد خراب تر ز کی گفت بهشتیانرا خواب دیدم هر یک دامن و آستین از مراد  
 پر کرده گفتم آنچه حالست گفتند ابراهیم او هم را نادانی سرشکسته است او را چون در بهشت  
 آوردند فرمان آید که کو هر بار بر سر او شمار کنند این آنست نقلست که وقتی بستی بر  
 که شست دهنش آلوده دید آب بیاد رود و دهنش بشست و گفت دمانی که ذکر خدای بران  
 که ذکر و باشد آلوده بگذاری لی حرمی بود چون آمد بیدار شد او را گفتند ابراهیم او هم دهنش  
 بشست و با تو چنین گفت آمد و گفت من نیز تو را بگردم بعد از آن ابراهیم خواب دید که  
 گفتند تو از برای ما دهن او را بشستی اول ترا بشستم نقلست که محمد مبارک صوفی  
 گفت با ابراهیم در بیابان بیت المقدس بودم وقت قیلو در زیر درخت اناری فرود  
 آمدیم و در گنجی چند نماز کردیم آوازی میشنیدم از آن درخت که یا اما اسحق مرا کرامی کرد  
 و از انار من چیزی بخور ابراهیم سر در پیش افکند تا سه بار آن درخت این بگفت پس گفت  
 یا اما محمد شفاعت کن تا از انار من بخور و گفتم یا اما اسحق میشوی گفت میشوم برخاست و  
 دو انار باز کرد یکی بمن داد و یکی خود بخورد ترش بود و آن درخت کوتاه بود چون باز گشتم آن  
 درخت را دیدم بزرگ و بلند شده و انار او شیرین گشته و در سالی دو بار انار میداد و مردمان  
 آن درخت را در مان العابدین نام کردند بپر که او و عابدان در سایه او نشسته نقلست  
 که با بزرگی بر کوهی بود سخن میگفت آن بزرگ سوال کرد که نشان کمال مرد چیست ابراهیم گفت  
 آنکه اگر کوه را که بد که بر او رفتن آید در حال کوه در رفتن آمد ابراهیم گفت ای کوه ترا نمی گویم برو  
 بر تو مثل میزنم در حال ساکن شد نقلست که بزرگی گفت که یا ابراهیم در کشتی بودم بادی  
 مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود آوازی آمد از هوا که از غرق شدن ترسید که ابراهیم او هم با  
 شماست در ساعت باد ساکن شد نقلست که ابراهیم در کشتی بود موجی عظیم برخواست

ابراهیم مصحفی دید آنچه آن مصحف برپا داشت و گفت الهی را غرق خواهی کرد و کتاب تو  
 در میان ما در ساعت آرام گرفت و آواز آمد که لا تفعل نقلت که وقتی در شتی میخواهی  
 نشستن سیم نداشت و دنیا را میخواهی استند و در رکعت نماز کرد و گفت الهی از من چیزی میخواهند در  
 حال رکب دریا بمزد شد شتی بر داشت و بد نشان داد و نقلت که روزی  
 بر لب دجله نشسته بود و باره بر خره میدوخت شخصی بیاید و گفت در گذاشتن ملک پنج چه  
 یافتی سوزش در دجله انداخت اشارت کرد بد جله هزار ماهی بر آمد هر یک سوزنی زدن  
 در دهن گرفته ابراهیم گفت آن سوزن خود میخواهم ما همگی ضعیف بیاید و سوزن او در دهن  
 گرفته پیش او آورد و نهاد ابراهیم گفت کمترین چیزی که یافتیم گذاشتن ملک پنج این بود  
 نقلت که روزی بسره جاسی رسید و لوفرو گذاشت پر زر آمد بر بخت دیگر  
 فرو گذاشت بر نقره بر آمد بر بخت دیگر بار پر مر و آید بر آمد ابراهیم گفت الهی خزانه بر من خفت  
 میکنی و میدانی که بدین فرقیه نشوم آیم ده تا طهارت کنم نقل است که وقتی  
 بجمع میرفت دیگران با وی بودند گفتند ما را زاد نیست ابراهیم گفت خدای استوار آید  
 انگاه گفت در آن درخت کجای که در طمع آید نگردد و ندیده ز شده بود بقدرت حق  
 تعالی نقل است که روزی با جمعی در ویشان میرفت بحصاری رسیده و بر در  
 حصاری سزم بسیار بود گفتند شب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و بنیرم بسیار است  
 اینجا فرود آید و آتشی خوش کردند و در ویشی گفت کاشکی ما را گوشت حلالی بودی تا برین  
 آتش کردی ابراهیم در نماز بود چون سلام باز داد و گفت حق قادر است که ما را گوشت حلال  
 فرستد این گفت و در نماز اقیاد در حال غریب شیر خواست نگاه کرد و شیر می آمد و کوزری  
 در پیش می آورد در حال بگرفتند و بگفتند و گباب کردند و خوردند شیر در بر پشت بود و نظاره  
 میکرد و نقلت که چون آخر عمر او بود و ناپیدا شد چنانکه معین خاک او پیدا نیست بعضی  
 گویند در بغداد است و بعضی گویند در شام است بعضی گویند در جوار لو یا غیر است که زمین فرود است

بسیار خلق را و وی از خلق آنجا که بخت است و وفات کرده نقلست که چون از بیم  
وفات کرد ما تفری آواز داد که الا ان امان الارض قد مات آگاه باشید که امان زمین  
زمین وفات کرد و خلق متحیر شدند تا کی خواهد بود تا خبر وفات ابراهیم در افواہ افتاد و اسلام

## باب و واز دہم در ذکر بشر حافی رحمۃ اللہ علیہ

آن سار زمینان مجاہدہ آن مجاہدین ایوان مشاہدہ آن عامل کارگاہ ہدایت آن کامل مارگاہ  
غمایت آن مالک ممالک صافی بشر حافی رحمۃ اللہ علیہ مجاہدہ عظیم داشت و شانی رفیع و  
مشارالہیہ قوم بود و مرید خال خود علی حشرم بود و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او امر و  
بود و در بغداد بودی ابتدا توبہ او آن بود کہ او شوریدہ روز کار بود دست میرفت کاغذی  
یافت بروی ہشتہ کہ بسم اللہ الرحمن الرحیم عطر خرید و آنرا معطر کرد و بتعظیم جانی نہاد آن  
شب بزرگی بخواب دید کہ او را گفتند کہ برو و بشر را بکوی کہ طیبیت اسمنا فطینناک  
بجلبت اسمنا فجلناک طہرت اسمنا فظہرناک فغفرنی لا طینن اسمک فی  
الدنیا و الآخرۃ آن بزرگ گفت این مردی فاسق است مگر غلطی منیم طہارت کرد  
نماز کرد و بخواب رفت دیگر بار بہین دید همچنان تا سہ بار باہ او را طلب کرد گفتند مجلس  
شرابست بدان خانہ رفت گفتہ مست و بی خبر است گفت بگوئید کہ پیغامی دارم بگفتند  
گفت برسید کہ پیغام کہ داری گفت پیغام خدای تعالی بشر کرمان شد و گفت آہ عتالی  
دارد یا عتالی کند ما را از او واع کرد و گفت من رفتم ہرگز مراد بگرد بیکار نہ بیند پس بیاید تو  
کرده چنان شد کہ بچکس نام وی نشنود کہ نہ راضی بدل اور رسید پس طریق زہدیش گرفت  
و از شدت غمہ مشاہدہ حق ہرگز کفش در پای نکرد و او را عافی ازین معنی گفتند ما او گفتہ چرا  
کفش در پای نکنی گفت آن روز کہ آشتی کردم پای برہنہ بودم اکنون شرم دارم کہ کفش در پای  
کنم و تفریح تعالی میفرماید کہ زمین را بساط شاکر دانیدم بر بساط پادشایان ادب نبودن کفش

رفتن و جمعی از اصحاب خلوت چنان شدند که بکلی استخوان کردند و آب و من بزین  
 نیت آختند که در و جمله نور آید و دیدند بشر را همین حال بود بلکه نور آید چشم رونده کرد که  
 بی بصر جز خدای را نه بیند و هرگز خدای چشم او شد جز خدای تواند دید چنانکه رسول علیه  
 السلام در پس جنازه ثعلبه سبر انکشت پای میرفت و فرمود که تیرسیم که پای بر پر ملائکه هم  
 و ان ملائکه حسیت نور آید است و المؤمنین نظر بنور الله نقل است که  
 محمد جنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادت تمام داشت شاکر دانش می گفتند تو  
 عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعت پس شوریده میرو  
 چه لایق بود احمد گفت آری همه علوم که بر بشر دی من باز و دانم اما او خدای را باز من دانم پس  
 پیش او رفتی و گفتی حدیثی عن ربی مرا از خدای من سخن گوی **نقل است** که بشیر  
 شبی در خانه میرفت یکجای در آستانه نهاد و یکی بیرون و تا با باد متحرک ماند و گویند که در دل خدای  
 آمد که امشب بشر بخانه تو می آید و او در خانه رفت و منتظر بود تا گاه بشیر در آمد شوریده و سر  
 خواست که بر بام رود از نزدیکان پایه چند بر رفت و تا صبح متحرک ماند پس نماز جماعت رفت  
 و باز آمد خواهرش از آن حال پرسید گفت در خاطر م آمد که در بغداد چندین کس اند که نام  
 ایشان بشر است یکی جهود و یکی ترسا و یکی مغ و مرانام بشر و همچنین دولتی رسیده و اسلام  
 یافته ایشان چه کردند که در افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این  
 مانده بودم **نقل است** که بلال خواص گفت که در تیره بنی اسرائیل بودم یکی با من رفت  
 در خاطر م آمد که او خضر است گفتم حق حق که تو کیستی گفت برادر تو خضرم گفتم در شافعی چه  
 گوئی گفت از او ما داست گفتم در احمد جنبل چه گوئی گفت از صدیقانست گفتم در بشر چه  
 گوئی گفت بعد از فریاد اوئی نبود و عبدا شد جلا گوید و التون را دیدم و او را عبادت بود و  
 سهل را دیدم او را شارت و نشر را دیدم او را ورع بودم گفتند تو بکدام مایل تری گفتم به  
 بشر الحارث که استاد ما است **نقل است** که گفت قمطره از کتب حدیث سماع کرده

بود در زیر خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت از آن روایت نمیکنم که در خود شهبوت آن می  
 بینم اگر شهبوت در خاموشی بینم روایت کنم نقلست که اورا گفتند بعد از محط شده است  
 بلکه بیشتر حرام است تو از چه میخوری گفت از این که شما میخورید گفتند پس بچه بدین منزلت  
 رسیدی گفت بلقمه کمتر از لقمه و بدستی کوتاه تر از دستی و کسکه خورده و خند با کسکه خورده و گردن  
 نبود پس گفت حلال اسراف پذیرد یکی از او پرسید که چه چیز مانع خورش کنم گفت نهایت  
 نقلست که مدت چهل سال اورا آرزوی سرریزان کردن و بهاء آن نیافت و گویند  
 سالها بود که دلش با قلبی میخواست و نخورده بود نقلست که هرگز آب از جو سکه سلطانی  
 نکرده بودند نخوردن کی گفت روزی نزد یک بشردم سرمانی سخت بود اورا رهنه دیدم  
 میگردیدم گفتیم یا با نظر این چه حالتی گفت درویشا را یاد کردم مال نه اشتم که با ایشان می  
 کنم خواستم که بین موافقت کنم از او پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدان که حال  
 خود را از غرض دای تعالی پنهان داشتم همه عمر گفتند چرا دعوا سلطان را کنی که تو ظلمها  
 میروی و گفت خدا را از آن بزرگتر میدانم که یاد کنم در پیش کسی که اورا ندانند احمد بن ابراهیم  
 المطلب میگفت که بشردم را گفت که معروف را بگو می که چون نماز کنم پیش تو آیم من  
 پیغام دادم و منتظرمی بودیم نماز پیشین کردیم نیاید تا نماز خفتن که از اویم با خود گفتند  
 چون بشردم خلاف وعده کند و چشم میداشتم در در مسجد انتظار میکردم تا بشردم بیاید و بر د  
 و روان شد چون بد جمله رسید بر آب برفت و با معروف سخنها گفت و تا سخنشستند  
 پس همچنان بازگشت و بر آب برفت من در پای او افتادم و گفتم مراد عاکن مراد عا کرد  
 گفت آشکارا مکن تا زنده بود با کس نکفتم نقلست که جمعی پیش او بودند بشردم در زمان  
 میگفت یکی گفت یا با نظر هیچ از خلق قبول نمیکنی برای جابه اگر محقق در زهد و روی از دنیا  
 کردانید از خلق چیزی می ستان و بجنیه بدرویشان میدهد و بر تو کل می نشین و قوت خود  
 از غیب ستان این سخن عظیم سخت آمد بر اصحاب بشردم گفت جواب شو بدانکه فقر است

قسم اندک قسم آمانند که هرگز سوال نکنند و اگر بدیند نگیرند و نیز مگر زنده و این قوم روحانیانند که  
 چون از خداوند سوال کنند هر چه خواهند خدای تعالی بدهد و اگر سوگند بخدای دهند در حال حاجت  
 کند یک قسم دیگر آمانند که سوال نکنند و اگر بدیند قبول کنند این قوم وسط اند و ایشان بر  
 توکل ثابت باشند خدای تعالی و این قوم آنها اند که بر مایه خلد نشینند در حظرة قدس و یک  
 قسم آمانند که بصبر نشینند و چندانکه توانند وقت بکارند و دفع و داعی میکنند آن صوفی چون  
 جواب شنید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدای تعالی از تو راضی باد بشرکت گفت  
 بعلی جرجانی رسیدم پیش چشمه آبی چون مراد بدید و دید گفت چه کنایه کرده ام که امر و آدمی را  
 دیدم از پس او بدیدم و گفتم مرا وصیت کن گفت فقر را در بر گیر و زندگانی با صبر کن و هوا  
 دشمن دار و مخالفت شهوات کن و خانه خود را امروز خالی تر از لحد گردان چنانکه خانه تو  
 چنان بود که آرزو که از لحدت بجا آید تا مرگم و خوش بختی توانی رسید **نقلست که**  
 گروهی پیش بشیر آمدند از شام و گفتند عزم حج داریم رغبت با ما کنی بشیر گفت بشیر شرط  
 یکی آنکه بیج بر نگیرم و از کس بیج چیز نخواهم و اگر بدیند قبول نکنیم ایشان گفتند که آن دو تو را  
 آمانند که اگر بدیند قبول نکنیم نتوانیم بشیر گفت پس شما توکل بر خدا و حاجیان کرده اند و این بیان  
 آن سخن است که در جواب صوفی گفت که اگر در اول کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبول  
 نخواهم کرد این توکل بر خدای تعالی بودی **نقلست که** بشیر گفت که روزی در  
 خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری در آمده گفت برادر تو هستم و عانی کن  
 مرا گفت خدای تعالی که از درون طاعت خود بر تو آسان کند و گفتم زیادت کن گفت طاعت  
 تو بر تو پوشیده کرد اناناد **نقلست که** یکی با بشیر مشورت کرد که دو هزار درم حلال  
 دارم میخواهم که بیج روم گفت تو بیما شام بروی اگر برای رضای خدا میروی و ام درویشی  
 که از باریسی داده یا عیالدار یا اگر آن راحت که بدل ایشان رسد از صد حج فاضله گفت بر  
 حج بیستری بیجم گفت از بهر آنکه این مالها از زوجی نیکو بدست آورده تا بنا و جو به خرج نکنی و

انگیری نقل است که او بکورستان گذر کرد گفت اهل کورستان را دیدم بر سر کوه آمده  
 و منازعت میکردند چنانکه جماعتی چیزی قسمت کنند گفتند بار خدا یا مرا آشنا گردان تا این چه حالت  
 آوازی شنیدم که برو و بر سر رفتم و پرسیدم گفتند که کینه است که مروی از مردان دین  
 بر ما گذری کرد و دست ما بر قل هو الله احد بخواند و ثواب آن بمادار از آرزو بار قسمت میکنند  
 بنوز فارغ نشده ایم نقل است که بشرف گفت رسول علیه السلام خواب  
 دیدم مرا گفت ای بشرف میدانی که خدای تعالی ترا چو ابر که پدید از میان اقران و بلند گردید  
 در جه ترا گفتند یا رسول الله گفت از به آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان با  
 حرمت داشتی و برادران نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی  
 از چینه ترا بمقام ابرار رسانیدند نقل است که گفت شبی مصطفی را خواب دیدم  
 گفتند یا رسول الله مرا پندی ده گفت نیکوست شفقت تو انگر بر درویشان برای ثواب  
 رحمت و از آن نیکوتر نگر درویشان را تو انگران و اعتماد بر کرم آفرید کار همان  
 نقل است که اصحاب را گفت سیاحت کنید که چون آب روان شود خوش  
 باشد و چون ساکن بود متعثر شود و گفت که هر که خواهد در دنیا غریز باشد گو اوستم خرد و  
 باش از مخلوقان حاجت نخواه و کس را بدگوی و با همان کس مرو و گفت حلاوت آخرت  
 نیاید آنکه دوست دارد که مردمان او را بدانند و گفت اگر در قناعت بیج نیست بخراز  
 عزت زنده گانی کفایتست و گفت اگر دوست داری که خلق ترا بدانند این دوستی سر  
 محبت و نیاست و گفت هرگز حلاوت عبادت نیایی تا انگر دانی میان خود و شهرت  
 دیوار آهنین و گفت سخت ترین کار هاست است بوقت تنگدستی سخاوت و ورع  
 در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از و ترسی و گفت ورع آن بود که از شبهات پاک بیرون  
 آئی و محاسبه نفس در هر طریقه العینی پیش گیری و گفت زود علی است که قواز گیرد خرد دل  
 خالی و گفت تا زود علی است که چون جاتی قرار گرفت رضامند به که بیج حسنه با او قرار گرفت

فاضلتر چیزی که بنده را داده اند معرفت است و الصبر علی الفقر و گفت اگر خدای را  
خاصکانتند عارفانند و گفت صوفی آنست که دل صافی دارد و با خدای و گفت عارفان  
قوی اند که ایشانرا شناسد مگر خدای و ایشانرا کرامی ندارد و مکر از بهر خدای و گفت هر که  
خواهد که طعم آزادی بچشد گوستر پاک دارد و گفت هر که عمل کند خدای را بصدق و حشی پیش  
ایش با خلق و گفت سلامی بر اینها دنیا کینید بدوست نماند داشتن سلام بر ایشان و گفت  
نکرستن در بخیل دل را سخت کند و گفت از ادب دست داشتن در میان برادران  
ادب است و گفت با هیچکس نشستم و هیچکس با من نه نشست که چون از بهم جدا شدیم مرا  
یقین نشد که اگر بهم نشستمی بر دورا به بودی و گفت من کاره مرکم و کاره مرک نبود مگر کسیکه  
در شک بود و گفت تو کامل نباشی تا دشمن از تو امین نبود و گفت اگر تو خدا را طاعت  
نمیداری باری معصیتش مکن یکی پیش او گفت تو کلمت علی الله گفت بر خدای تعالی دروغ  
میکونی اگر روی تو کل کرده بودی بد آنچه وی کند رضا و ادی و گفت اگر ترا از چیزی  
عجب آمد خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر همه عمر در دنیا  
بسجده شکر مشغول کردی شکر آن نکرده باشی که او در ازل حدیث تو با دوستان کرد و جهد  
کن تا از دوستان باشی چون وقت وفاتش آمد در اضطرابی عظیم افتاد گفتند مگر زنده گیار  
در دست میداری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان صعب است رفتن  
تغلبت که در مرض موت بود که یکی در آمد و از دست تنگی و روزگار شیکاست  
کرد پیراهن که پوشیده بود بوی داد و پیراهنی عاریت گرفت و در آن پیراهن وفات  
کرد نقل است که تا بشر زنده بود در بعد ادبیج ستوری روش نماندحت  
حرمت او را که پای برهنه رفتی شبی ستوری روش انداخت صاحبش فریاد بر آورد که بشر  
نماند در جمله راه بغداد روش ستور نبود این برخلاف عادت دیدم دانستم که بشر نمانده  
است بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با توجه کرد و گفت عتاب کرد و



و گفت در دنیا چرا چندان از ما ترسیدی ما علمت از آل کرم صفی نهستی که گرم صفت  
 هست و یکی بشتر از جواب دید و سوال کرد که خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا آرزیده گفت  
 کل ما من لا ینا کل و اشرب یا من لا اشرب بخور ای آنکه برای من نخوردی بیاشام  
 ای آنکه برای من نیاشامیدی دیگری بش جو آب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامیز  
 و یک نیمه بهشت مرا مباح کرد: انید و گفت ای بشتر تا بدانی که اگر مرا در آتش سجده کردی شکر  
 آن نگذاردی که ترا در دل بندگان جای دارم و یکی بخوابش دید از دور رسید که خدای تعالی  
 با تو چه کرد گفت فرمان آمد که مر جایی بشتر آن ساعت که ترا جان برداشتند بچکس دست  
 از تو بر روی زمین نبود **فصل است که روزی ضعیفه پیش امام احمد حنبل آمد**  
 و گفت بر ما منسب می ریشتم و مشعل خلیفه ظاهر شد که کسان خلیفه میکردانند به  
 روشناسی آن چیزی رشته شد و او بدیانه گفت تو کیستی که ازین جنس سختی من  
 گرفته است گفت خواهر بشتر حافی ام احمد زار بگریست و گفت حسین تقوی از خاندان  
 او بیرون آید پس گفت ترار و انبوز ز بهار کوش دار تا آب صافی تو تیره نشود و اقدار  
 مقدر کن یعنی برادر خویش تا چنان شوی که اگر خواهی که در مشعل ایشان پنبه ریشی است  
 تو ترا طاعت نذارد که برادرت چنان بود که هر گاه که دست بطعامی دراز کردی که با  
 شپت بودی دست طاعت او نداشتی گفتی که مرا سلطانیت که از اول گویند او ریاست  
 تقوی است من یارای آن ندارم که بی دشوری و سفر کنم و اهلک

### باب سیردهم در ذکر ذوالنون مصری رحمه الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان مویهت و بجز آن سلطان  
 معرفت و توحید آن حجت الفکر فخری ذوالنون مصری رحمه الله علیه از ملوک طاعت  
 بود و سالک راه بلا و ملامت بود در اسرار توحید نظری عظیم و فقیق داشت و روشی

کامل و ریاضات و کرامات و افریشتر اهل مصر و رانند بق خوانند می و بعضی در کار او میخوردند  
 تازنده بود همه منکر او بودند می تا وفات کرد کس واقف احوال نشد از بس که خود را پوشیده  
 نمود و سبب توبه او آن بود که او را خبر کردند که بغلان جای عابدی است قصد زیارت  
 او کرد او را دید از درختی در آویخت و میگفت ای تن بطاعت با من مسامت کن و  
 اگر نه همچنین بگذار مت تا از گرسنگی بمیری گریه بر زد و التون مسهری افتاد عابد او از گریه او  
 بشد گفت کیست که رحم میکند بر کسی که شرمش اندکست و شرمش بسیار گفت من  
 اورفتم و سلام کردم گفتم آنچه حالت است گفت این تن با من قرار منکر در غایت  
 حق تعالی و با خلق همچون میخواهد ذوالنون گفت پنداشتم خون سلمانی را نچینه یا کناهی کرد  
 کبیره گفت تو ندانستی که چون با خلق آمیختی همه چیز از پس آن باید گفتم عظیم زاهدی  
 گفت از من زاهد تر میخواهی که منی گفتم خواهم گفت بدن کوه بر شو چون بر کوه بر  
 شدم جوانی دیدم بر در صومعه یک پای درون آستانه و یکی بیرون را بریده  
 و کرمان میخوردند پیش اورفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم که چونی گفت  
 روزی درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کرد و دم مایل شد و تنم تقاضا کرد  
 پای از صومعه بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که از پس سی سال که  
 خدا را عبادت کردی و طاعت داشتی طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهادم  
 بودم جدا کردم و اینجا نشسته ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد تو پیش کناهی  
 بچه کار آمده اگر خواهی که مردی از مردان خدای تعالی یعنی بر سر این کوه شود و التون  
 گفت از بلندی کوه بر آنجا توستم شد پس خبر او پرسیدم گفت مدتی است تا مردی  
 در آن صومعه عبادت میکند یک روز یکی مناظره میکرد با او که روزی بسبب کسب  
 است او نذر کرد که من هیچ نخورم که در سبب کسب مخلوقات بود چند روز برآمد هیچ  
 نخورد حق سبحانه و تعالی ز بنوران فرستاد تا کرد او می پریدند او را غسل میدادند و التون

گفت که ازین کارها و سخنها در وی عظیم بدلم فرود آمد و دانستم که هر که توکل بر خدای تعالی  
 کند خدای کار او بسازد و در رخ او ضایع نکند و پس در راه می آمدم مرغی ناپیدا دیدم  
 بر درختی نشسته از درخت فرود آمد من گفتم که این چاره علف از کجا خورد و آب از  
 کجا بنقارزین بکا وید و سکره پیدا آمد یکی ز بزمین پر کبجد و یکی سبزه بر کلاب سیر  
 بخورد و بر درخت پرید سکره ناپدید شد ذوالنون چون آن بدید یکبار از دست  
 برفت و اعتماد او بر توکل پیدا آمد و توبه او محقق شد پس مترلی برفت شبانه در خزانه  
 آمد خزانه زی یافت در سر آن خنجره تخته و بر آن تخته نام الله نوشته یاران او آن نزد  
 قسمت میکردند ذوالنون گفت این تخته که بر نام دوست نیست مراد سیدان  
 تخته بگرفت و می بوسید تا کارش برکات آن بجایی رسید که شبی بخواب دید که گفتند  
 یا ذوالنون هر کس بزود جوهر میل کردند تو عالی تر از آن پسند کردی و آن نام ماست لاجرم  
 به علم و حکمت بر تو گشاده گردانیدیم پس بشهر باز آید گفت روزی بخار هارودی رسیدم  
 کوشکی دیدم بر کنار هار آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من به  
 بام کوشک افتاد کینهزکی دیدم بر کناره کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال  
 خواستم تا او را ببینم گفتم ای کینهزکی که راستی گفت ای ذوالنون چون از دور دیدم آمد  
 گفتم که مگر دیوانه چون نزد یک آدمی نداشتیم عالمی چون زدیکتر آید می پنداشتم عارفی پس  
 چون نیک احتیاط کردم نه دیوانه نه عالمی نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی  
 طهارت نکردی و اگر عالم بودی بنا محرم نمیکردستی و اگر عارف بودی چشمت برده  
 حق نیامدی این بگفت و ناپدید شد دانستم که او آدمی نبود تمسبه بود مرا پس آشتی  
 در جان من افتاد خود را بسوی دریایند اختم جماعتی در کشتی می نشستند موافقت کردم  
 باز کانی را در کشتی کوهری ضایع شد همه اتفاق کردند که باستت مرا می رنجانیدند و  
 استحقاق می کردند من خاموش می بودم چون کار انجامید بگذاشت گفتم خداوند است

هزاران ماری سر از دریا بر کردند هر یک با کوهی در دهان زد و آلتون یکی گرفت و بدینسان  
 داد اهل کشتی چون آن بدیدند در پایش افتادند و عذرخواستند ازین سبب نام او ذوالنون نهادند  
 و عبادت و ریاضت او را نهایت نبود تا آنکه خواهری داشت در خدمت او حسان غار  
 شده بود که روزی این آیت میخواند که **وَظَلَّلْنَا عَلَيْكَ الْغَمَامَ وَأَنزَلْنَا عَلَيْكَ الْمَنَّانَ**  
**السَّلْوَى** گفت الهی اسرائیلیا من وسلوی فرستی و منته یا من فرستی بخدای تو که از پای  
 نشینم تا من وسلوی فرستی در حال من وسلوی باریدن آغاز کرد از خانه بیرون دوید  
 روی در میان نهاد و هرگز نش باز ندیدند **نقلست** که ذوالنون وقتی در کوهها میگشت  
 گفت تو میرا دیدم همه بملکه که جمع آمده بودند گفتم شما را چه بود است گفتند اینجا عابدی است  
 در صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود بر بستلایان دهد همه شفا یابند باز در صومعه  
 دو تا سال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد مردی دیدم زرد روی و نحیف چشمها  
 در منگاک افتاد از بیت او لرزه برکوه افتاد پس چشم شفقت در ایشان نگاه کرد و در آسمان  
 نگوشت و روی بر ایشان دید همه شفا یافتند چون خواستند که در صومعه رود در پیش بگفتم  
 و گفتم از بهر خدای غلت ظاهر را علاج کردی غلت باطن را علاج کن در من نگاه کرد و گفت  
 ای ذوالنون دست از دستم بردار که دست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا  
 بند که دست در غمراه زده ترا بد و باز گذارد و او را بتو این بگفت و در صومعه رفت  
**نقلست** که روزی با یران او در گریان دیدند کشند سبب صیت گفت  
 دوش در سجده چشم من در خواب رفت خدای تعالی با جواب دیدم گفت یا ایا الفیض خلق را  
 بیافریدم برده جزو شدند دنیا را ایشان عرضه کردم نه جزو روی دنیا آوردند و یک جزو  
 ترک او کردند و این ده جزو شدند بهشت را ایشان عرضه کردم نه جزو روی بهشت آوردند  
 یک جزو ماند و آن یک جزو نیز برده جزو شدند دوزخ در پیش ایشان نهادم نه جزو بر میدند  
 پاکنده شدند از بیم دوزخ یک جزو ماند که نه دنیا فریفتند نه بهشت میل کردند و نه از دوزخ

برسیدند گفتم ای بندگان من بدینا نگاه نکردید و بهیشت امید داشتید و از روزی که رسیدید  
 مطبوعه سرفرو دادند و گفتند انت تعلم ما فی دینا تو میدان آنچه ما میخواهیم  
 نقلت که کوکی پیش ذوالنون آمد و گفت مرا صد هزار دینار میراث هست  
 میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت بالغی گفت نه گفت فقط ترا بود بصر کن تا  
 بالغ شوی چون کوکی بالغ شد بر دست شیخ توبه کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف  
 کرد چنانکه هیچ نماز روزی پیش درویشان آمد کاری افتاده بود که خرجی در بایست آن نبود  
 آن جوان گفت ای دروغ گجاست صد هزار دینار دیگر تا همه بر درویشان صرف کنم شیخ  
 این سخن بشنید دانست که او بحقیقت کار رسیده است که دینار را بنزد او خطری هست  
 جوان را بخواند و گفت به کان فلان عطار رو و از من بگوی که ستم درم فلان دار و دیده رفت  
 و بیاید و رویش گفت در لاون کن و بسای آنگاه بروغن خمیر کن و از وی ستم ببرد کن  
 هر یکی را بسوزن سوراخ کن و بیار چنان کرد و بیاید پیش شیخ پس شیخ از او دست  
 مالید و بدستش باره یا قوت گشت که هرگز آن کوکی چنان ندیده بود و گفت اینها  
 بازار و قیمت کن و لیکن مغروش کوکی بازار بر دو نمود هر یکی را صد هزار دینار  
 خواستند بیاید و باذ ذوالنون گفت شیخ گفت در لاون نه و خرد کن و در آب انداز و  
 بدانکه این درویشان از پی نانی کر سینه زده اند لیکن اختیار ثبات است آن جوان توبه کرد  
 و بیدار شد و چهار در دل او قدری نماند نقل است که گفت سی سال غفلت  
 دعوت کردم یک کس بدگاه خدای آمد چنانکه می بایست و آموذ که روزی پادشاه نزد  
 باکو که از در مسجد من بر گذشت و من این سخن میگفتم که هیچکس احق تر از آن ضعیفی نبود که  
 با تو می در هم افتد و در آمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف چیست با خدا  
 قوی در هم میشود آن جوان را لون متغیر شد بر خاست و رفت روز دیگر باز آمد و گفت  
 طریق خدای چیست گفتم طریق است خورد و طریق است بزرگتر اگر طریق خورد تر میخواهی رفت

گناه و ترک دنیا، ترک شهوت کن و اگر طریق بزرگتر میخواهی هر چه دوان حق است ترک گفتن و  
 دل از همه خالی گردانیدن **قد قال لا اُحْتَمَأُ وَاِلَّا طَرِيقَ الْاَكْبَرِ** گفت جز طریق بزرگتر  
 اختیار نکنم پس روز دیگر تشنه پوشیده بیام و در کار آمد تا از ابدال گشت و جعفر انور گفت پیش  
 ذوالنون بودم و جماعتی یاران او حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند و  
 سختی آنجا نبوده بود. ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیای آن بود که این ساعت بگویم  
 همین سخت را که کرد این خانه بگرد در حرکت آید در حال آن سخت در حرکت آید و گرد خانه به  
 گشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر بود چون آن بید میگردست تا جان بد او بر همان  
 سختش بستند و دفن کردند **تقلست** که وقتی کسی پیش او آمد و گفت و ام  
 دارم و هیچ ندارم شکی از زمین برداشت و بدو داد آن سنگ بازار بر روز مرقه گشته  
 بود چهار صد درم فروخت و بوام داد **تقلست** که جوانی بود که پوسته صوفیای  
 انگار میکرد و یک روز شیخ انکشتی به داد و گفت پیشان و ابروی یک دنیا کرد و کن بر زبان  
 گفت بیک درم پیش منم کم باز آورد پس گفت بصراف برو قیمت کن بصراف رو هزار نیا  
 قیمت کرد باز آورد شیخ گفت علم تو بحال صوفیان چون علم مان و است مانکشتی چون  
 تو بر کرد و از سر آن انگار برخواست **نقل است** که ده سال او را سبکباج آرزو  
 بود و نفس خود نداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد اگر بعیدی فردا مرا سبکباج بجا  
 گفت اگر موافقت کنی که در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم سبکباج خواهی راستست نفس  
 در آن موافقت کرد و در یک سبکباج آوردند لقمه برداشت که بدان بر پس کبر است  
 و با کاسه نهاد و برخواست و در نماز استاد و چون از نماز فارغ شد گفتند چه حال بود  
 آن ساعت که آن لقمه بر دهم نفس گفت عاقبت بر او ده ساله رسیدم گفتند که کسی  
 بدین و گفتند که همان ساعت مردی در آید و یکی سبکباج بر سر نهاده و گفت بد آنکه مرا  
 فرستاده اند و من مردی محالم بدلی است تا فرزندان من آرزوی سبکباج داشتند و مرادست

تا دوش بعدی بکراج ساختم امروز ساعتی بخواب شدم رسول را صلی الله علیه وسلم  
 خواب دیدم فرمود که اگر خواهی که فردا در ایسی این دیک بکراج پیش ذوالنون بر و اورا  
 بجوی که محمد بن عبد الله بن عبد المطلب شفاعت میکند که یک نفس با نفس صلح کن و  
 لغت چند ازین بکار بر ذوالنون بگرسیت و گفت فرمان بردارم نقل است که  
 چون کار او بند شد کس را چشم بر کار او نمی افتاد اهل بصره بزند قضا و کواهی می دادند و پیغمبر  
 شدند و متوکل را که خلیفه عصر بود از احوال او آگاه کردند خلیفه کس فرستاد تا اورا حاضر کنند  
 بگذار بند بر پای او نهادند و بدرگاه خلیفه آوردند پیرانی پیش آمد و گفت زنیهار که ازین مرد  
 نترسی که همچون تو بنده خداست تا خدای تو خواهد بنده پیچ نتواند کرد پس گفت که در راه  
 ستغالی دیدم آرسته و پاکیزه آبی بمن داد با کسی که با من بود اشارت کردم که دنیاری کو  
 ده قول نکرد و گفت تو اسیری و در بندی جو انردی نبود از تو چیزی هستند پس خلیفه  
 فرمود که اورا زندان برید چهل شبانه روز در زندان بماند و خواهر شرفانی هر روز یک قرص  
 از برای او می برد آن روز که وی را بیرون آوردند آن چهل قرصی همچنان بر جای بود و خواهر  
 بشر چون بشنود و گفت شد و گفت تو میدانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا  
 نخوردی گفت زیرا که طبعش پاک نبود یعنی که بر دست زندان بان گذر میکرد چون از زندان  
 بیرون می آمد بیفتاد و پشیمانیش شکست و خون بسیار بر رفت اما هیچ بر روی او و جامه او  
 نیامد و آنچه بر زمین میریخت همه ناپدید میشد فرمان خدای تعالی پس اورا پیش خلیفه بردند  
 و سخن اورا جواب خواستند او آن سخن را شرح داد متوکل و ارکان دولت بسیار بگرسیتند  
 و در فصاحت و بلاغت او متحسنتند و خلیفه مرید او را مکرّم و محترم باز کرد و انید بصره  
**نقلست** که احمد شلمی گفت پیش ذوالنون شدم طشتی زمین دیدم پیش او نهادم  
 و کرد بر در آن بو بپا، خوش از شک و عبیر و غنبره را گفت توئی که نزدیک ملک شوی در حال  
 بسطامن از آن بهره میدم باز پس آمدم پس ذوالنون بگدرم بمن داد تا ببلخ از آن بگدرم نفقه

میگردم گفتنت که سریدی بود ذوالنون را که چهل چله داشت و چهل موقوف  
 با نثار و چهل سال خواب شب نکرد و چهل سال با سبانی حجره دل نشست روزی  
 نزد یک ذوالنون آمد و گفت ای شیخ حسنین و چنین کردم و با این همه رنج و مشقت  
 دوست با ما هیچ سخن نیکوید و نظری مانعی کند و ما را هیچ چیز بر نیگیرد و هیچ از عالم غیب  
 کشف نمی شود و این همه که میگویم خود را من ستایش نمیکم شرح آن میدهم که آن بیچارگی که  
 در وسع من بود بجای آورد و دیگر از حق شکایت نمیکم که همه جان و دلم شوق خدمت  
 او دارد اما غم بید و لتی خویش میگویم و شکایت از بدبختی خود میسکنم و از آن میگویم که علم  
 از طاعت کردن طال بگرفت لیکن میترسم که اگر عسری مانده است آن باقی عمر بخین  
 خواهد بود و من عسری حلقه بردارم میزد و ام که آوازی نشنیدم مر سخت می آید اکنون  
 تو لطیف غمناکانی مراند ببری کن ذوالنون گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن کن  
 و همه شب نجس تا باشد که دوست اگر بلطف نمی آید بعتاب باید یا اگر رحمت در تو  
 نظری نیکد بعفت نظری کند در ویش برفت و سیر بخورد اما دلش نداند که نماز خفتن  
 ترک کند نماز خفتن بگذارد و سخت مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب دید گفت دو  
 سلام میسازد و میفرماید که محنت و نامرد باشد آنکه در گاه ما آید و زود سیر شود که  
 اصل در کار استقامتست و ترک طالت حق تعالی میگوید که مراد چهل سال در کنارت  
 بهم و هر چه امید میداری بدانت برسانم و هر چه مراد است ترا حاصل گردانم و لیکن  
 سلام ما بدان راه زن مدعی برسان یعنی ذوالنون و بگوی که ای مدعی دروغ زن اگر  
 سوای شهر نکند نه خداوند تو ام تا پیش ما عاشقان و فرودماندگان در گاه ما مگر کنی  
 مرید بیدار شد که ببرد و اتفاق خدمت ذوالنون آمد و حال بگفت ذوالنون چون شنید  
 که خدای تعالی او را سلام رسانیده است و مدعی دروغ زن گفته از شادی به پایهای  
 بگریست اگر کسی گوید چگونه و او بود که شیخی کسی را گوید که نماز کن و نجس گویم ایشان طیبانند



و طبیب گاه بود که بزهر علاج کند چون میدانست که کشایش کار در نیست آتش فرمود و دانست  
 که او محفوظ بود نتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل را علیه السلام فرمود که پسرا قربان  
 کن و دانست نکند و چند بار و در طریقت که با ظاهر شریعت راست نماید چنانکه خلیل را  
 برود و خواست که بکند چنانکه غلام کشتن حضرت که امر نبود و خواست که بکند و هر که بدین مقام نرسیده  
 قدم اینجا نهد نه ذیق و اماحتی و واجب لغت بود مگر هر چه کند فرمان شرع کند نقل است  
 که ذوالنون گفت اعرابی را دیدم در ملواف تنی زار و زرد و ضعیف و نحیف و استخوانش که خسته  
 بود و رفتم تو محبتی گفت علی گفت محبوب تو بهتر نزدیک است یا دور گفت نزدیک رفتم موافق  
 است یا مخالف گفت موافق رفتم سبحان الله محبوب تو قرین و موافق و تو بدین زاری و بعضی  
 و نحیفی گفت ای لطال ندانسته که غدا و موافقت سخت تر است هزار بار از خدا  
 بعد و مخالفت نقل است که ذوالنون گفت در بعضی سفر زنی دیدم از و سؤال  
 کردم از غایت محبت گفت ای لطال محبت را غایت نیست گفت چرا گفت از هر که محبت  
 نهایت نیست نقل است که ذوالنون نزدیک برادری رفت از آن قوم که محبت  
 مذکور بود نداور ابلایی بیستاد دید گفت دوست ندارد حق را هر که از در حق الم باید ذوالنون  
 گفت من چنین میگویم که دوست ندارد او را هر که خود را مشهور گرداند بدوستی او آن هر که گفت  
 استغفر الله و اتوب الیه نقل است که ذوالنون بهار بود یکی بعبادت او در آن پس  
 گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متعجب شد گفت اگر تو او را دانستی بدین آسانی نام  
 بزدی نقل است که وقتی نامه نوشت بعضی از دوستان خود که حق تعالی به  
 پوشانان و مراد ترا برده جهل و در زیر آن برده پدید آرد آنچه رضای اوست که با مستور که در  
 زیر شتر است که دشمن داشته اوست نقل است که گفت در سفری بودم صحرا  
 پر برف بود گری را دیدم در من بسرد افکنده و از زن میپاشید ذوالنون گفت که گفتیم  
 گریه دانه میپاشی گفت مرغان امروز دانه نیاسند میباشم تا بر آید و خدای تعالی بر من رحمت کند